

شهید رسول رحمانی



ازتبا علی

سامانه جامع سوادالان و دوزخ شمس استان بوشهر

	نام پدر
	تاریخ تولد
—	محل تولد
	تاریخ شهادت
	محل شهادت
	مسئولیت
	نوع عضویت
	شغل
	تحصیلات
	مدفن

زندگینامه

در نیمه شب ۱۳۴۰/۵/۱، در روستای کره‌بند از توابع شهرستان بوشهر، و در خانواده‌ای متدین و مردمی، فرزندی متولد شد که نام او را «رسول» گذاشتند.

وی فرزند اول خانواده بود و به همین خاطر بسیار مورد مهر و محبت پدر و مادرش قرار می‌گرفت. پدرش در نیروی هوایی ارتش بوشهر مشغول به خدمت بود و به علت مشغله‌ی زیاد، فقط اواخر هفته نزد خانواده‌اش می‌رفت. همین امر سبب می‌شد تا در آخر هر هفته، با دست پر و هدایای بسیار برای فرزندش، به روستا برود.

رسول تحصیلات ابتدایی را در روستای کره‌بند به پایان رساند و برای ادامه‌ی تحصیل به مدرسه‌ی راهنمایی در شهر آپخش رفت.

او در مدرسه دانش آموزی کوشا و فعال بود و به راحتی با بچه‌ها ارتباط برقرار می‌کرد؛ به همین دلیل نیز تعداد دوستان وی زیاد بود. او با اینکه بسیار درشت‌اندام و رشید بود، ولی قلبی مهربان داشت و با دیگران بسیار صمیمانه برخورد می‌نمود و همه او را دوست داشتند.

در دبیرستان طالقانی بوشهر دیپلم خود را گرفت و اخذ دیپلم ایشان مصادف شد با پیروزی انقلاب و تأسیس نهاد مقدس سپاه پاسداران. با توجه به علاقه‌ای که به انقلاب و اسلام داشت، در اواخر شهریور ماه سال ۱۳۵۸ وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و پس از گذراندن آموزش‌های لازم به خارج رفت و در این سفر نیز یار و همراه ایشان کسی نبود جز یار همیشگی‌اش محمد جعفر نیکبخت که در یکی از عملیات‌ها شربت شهادت را نوشید.

رسول، چند ماهی را در خارج گذراند تا اینکه اواخر اسفند ماه همان سال مأموریتش در آنجا به پایان رسید. او پس از اتمام مأموریت، سوار کشتی شد تا به بوشهر برگردد اما آن روز به دلیل طوفانی بودن هوا، کشتی تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود همه غرق شوند که به خواست خدا هوا کمی آرام‌تر شد و سرنشینان سالم به ساحل رسیدند.

پس از مدتی و در اوج غائله‌ی کردستان، رسول به همراه ۳۰ نفر از بچه‌های سپاه بوشهر به کردستان اعزام شد و در آنجا ۳ ماه تمام با کردها و دمکرات‌های خائن مقابله کرد؛ هنگامی که اوضاع کمی آرام‌تر شد او دوباره به بوشهر برگشت. با توجه به آنچه از دفترچه‌ی خاطرات شهید رسول رحمانی می‌توان برداشت کرد، آنها در کردستان رنج‌های فراوانی متحمل شده بودند و زنده ماندن آنها به چیزی شبیه معجزه شبیه است.

آنها علاوه بر آزار و اذیت شدن توسط گروه‌های منافق، گاهی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کرده و مجبور بوده‌اند از ریشه‌ی گیاهان و نان خشک برای سیر کردن شکمشان استفاده کنند. پس از بازگشت از کردستان هنوز مدتی نگذشته بود که با توجه به تهور و شجاعتی که وی داشت، به او مأموریت دادند که با تعدادی از بچه‌های سپاه برای دستگیری «غلامحسین معصومی» معروف به «جمی» دوباره راهی نبرد شوند. رسول اولین کسی بود که وارد منزل «جمی» شد و پس از دستگیری وی مفتخرانه به بوشهر برگشت.

نحوه‌ی به شهادت رسیدن او از این قرار است که سحرگاه یکی از روزها در حالی که وی تازه از سرپست برگشته بود و داشت سحری می‌خورد تا به مهمانی خدا برود، یک‌دفعه صدای تیراندازی ضد انقلاب‌ها شنیده شد. او و عده‌ای دیگر از بچه‌ها در حالی که هنوز لباس کردی به تن داشتند — چون تازه از کردستان برگشته بودند —، اسلحه به دست گرفته و به خیابان رفتند و در همین گیر و دار بود که ایشان مورد هدف گلوله‌های ضد انقلاب‌ها قرار گرفت و با جمعی از دوستان هم‌زمش به شهادت رسید.

وصیت نامه

دستنوشته‌ها:

امشب، شب فراموش نشدنی بود و خاطره‌اش همیشه در ذهنم نقش خواهد بست. آری! بالاخره من هم جزّ نیروهای اعزامی به کردستان شدم. آن شب تقریباً ساعت ۱۱ بود که در خوابگاه سپاه بیدار باش زدند و برادر مظفری زاده، سرپرست سپاه با ایراد سخنرانی کوتاهی به ما گفت: «می‌خواهیم گروهی را به کردستان اعزام کنیم؛ افرادی که مایل هستند به آنجا بروند اعلام کنند تا ما از میان آنها ۳۰ نفر را انتخاب کرده و به کردستان بفرستیم!»

تعداد زیادی از بچه‌ها اعلام آمادگی کردند. اصلاً فکر نمی‌کردم که از میان این همه مشتاق، نوبت به من هم برسد، ولی وقتی اسامی ۳۰ نفر منتخب را خواندند در کمال ناباوری نام من هم جزّ آنها بود.

پس از اینکه فرماندهی عملیات مرکز آموزش و چند نفر از اعضای شورا سخنرانی کردند، فرمانده ما، برادر مظفری زاده رو به ما کرد و گفت: «آنجا میدان جنگ است و خطرناکترین منطقه‌ی جنگی؛ هر کس نمی‌خواهد برود همین الان بگوید!» ولی همه‌ی بچه‌ها با یک صدا گفتند: «ما باید برویم!»

امروز مورخ ۱۳۵۹/۲/۱ ساعت ۹ صبح با تجهیزات کامل و یک کوله‌پشتی پر از مایحتاج روزانه به فرودگاه بوشهر رفتیم تا به سمت تهران پرواز کنیم و از آنجا عازم کردستان شویم. ساعت ۱۰ صبح بود که سوار هواپیما شدیم و حدود ساعت یک و نیم ظهر در فرودگاه مهرآباد تهران بودیم.

پس از کمی معطلی، بالاخره سوار ماشین شدیم و حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بود که به پادگان «عشرت آباد» تهران رسیدیم. از خوش‌شانسی ما همان روز حضرت امام خمینی سخنرانی داشتند و ما توانستیم آن روز رهبر عزیزمان را از نزدیک زیارت کنیم و به سخنان ارزشمندش گوش جان بسپاریم. زمانی که آن بزرگوار سخن می‌گفت، قلبم یک لحظه آرام و قرار نداشت و احساس می‌کردم لحظه به لحظه قلبم روشن و روشن‌تر می‌شود.

عصر بود که به همراه چند نفر از بچه‌های کاشان به طرف کردستان حرکت کردیم. ماشین در بین راه مرتب به سرعت خود اضافه می‌کرد تا ما را زودتر به مقصد برساند.

حدود ساعت ۹ شب بود که ماشین در یکی از کافه‌های بین راه توقف کرد و پس از خواندن نماز و خوردن شام، دوباره سوار ماشین شده و به راه افتادیم. راه طولانی و پر پیچ و خمی بود؛ ولی از شوق زیاد اصلاً دشواری راه را حس نکردیم. مشغول سرود خواندن بودیم. رأس ساعت ۱۲ نیمه‌شب به کردستان رسیدیم و پس از هماهنگی با مسئول اعزام نیروها به آسایشگاه رفتیم تا استراحت کنیم.

امروز صبح زود از خواب بیدار شدم و پس از خواندن نماز و خوردن صبحانه، گروه ما را که از طریق تهران به آنجا اعزام شده بودیم را صدا زدند و گفتند: «بیرون در آسایشگاه بایستید!» سپس به هر یک از ما یک ورق کاغذ دادند تا به چند سوالی که در آن مطرح شده بود، جواب بدهیم.

وقتی کارمان تمام شد، با پیش‌مرگان گرد به گفتگو پرداختیم. آنها بسیار از اعمال بیرحمانه‌ی گروهک‌ها و

حزب‌هایی که در کردستان اغتشاش می‌کردند، ناراحت بودند. سپس سراغ اسلحه‌هایمان رفتیم تا آنها را تمیز کنیم اما با کمال تعجب مشاهده کردیم که در تیرهای اسلحه‌هایمان به جای باروت، چای خشک یا خاک و حتی کاغذ است.

وقتی از آنها سوال کردیم: «این شوخی بی‌مزه کار کیست؟» گفتند: «کار کردهای خائن!» آن روز با پیش‌مرگان کرد به زمین والیبال رفتیم و مشغول بازی شدیم که یک‌دفعه از دفتر اعزام نیرو، اعلام کردند که بچه‌های بوشهر به خط شوند. گویا قرار بود به سنندج برویم. تقریباً ساعت ۱۱ قبل از ظهر بود که با مینی‌بوس، ما را تا فرودگاه کرمانشاه بردند. گروهی از پیش‌مرگان کرد نیز در فرودگاه بودند؛ پهلوی آنها نشستیم تا هواپیما به زمین نشست و همگی سوار شدیم.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که به فرودگاه سنندج رسیدیم، هواپیما در باند فرودگاه فرود آمد و از هواپیما پیاده شدیم. تعداد زیادی از برادران پاسدار در فرودگاه بودند. پس از خواندن نماز و خوردن غذا، بقیه‌ی بچه‌ها هم با هواپیما آمدند و همه دور هم جمع شدیم. می‌خواستیم به پادگان برویم که یک‌دفعه صدای انفجار مهیبی شنیده شد.

خاطرات

درباره‌ی پدر و مادر شهید:

پدرش «حاجی» در روستای آبخش نزد دیگر فرزندان زندگی می‌کند و هنوز به کشاورزی مشغول است. او مردی بسیار خوش قلب و مهربان است و با سادگی و صداقت روزگار را سپری می‌کند.

مادرش «زهرا رغبت» نام دارد و او نیز در کنار همسر و فرزندان روزگار می‌گذارند. این زن پاکدامن تمام زندگی‌اش را با شرافت و عزت گذرانده و در میان مردم به دینداری و باایمانی مشهور است.

راوی: خداکرم رحمانی (برادرش شهید)

یک روز من در خانه بودم و مادر به منزل یکی از همسایگان رفته بود. ماشین سپاه به در خانه‌ی ما آمد و سراغ پدر و مادرم را گرفت. همان موقع فهمیدم که باید اتفاقی برای رسول افتاده باشد. آدرس منزل عمویم را از من گرفتند و بلافاصله به خانه‌ی آنها رفتند و خبر شهادت رسول را به آنها دادند. همان روز، خانواده‌ی عمویم را برای شناسایی جسد او به بوشهر بردند. من آن روز را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مادرم با شنیدن خبر شهادت رسول از حال رفت و پدرم در خود شکست.

نامه‌ی شهید رحمانی:

خدمت برادر از قلب و جان عزیزترم جناب آقای علی رغبت سلام عرض می‌کنم.

پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند بزرگ و متعال، خواهان و خواستارم و امیدوارم که هیچ‌گونه ناراحتی در زندگی نداشته باشید و سلام مرا از فرسنگ‌ها راه و پس از عبور از صدها کیلومتر بپذیرید.

اگر جویای حال ما باشید، الحمدلله هیچ‌گونه ناراحتی وجود ندارد؛ به جز دوری شما که آن هم خدا کند با دیدارها تازه گردد. آمین! یا رب العالمین!

برادر جان! مدتی است که از ما جدا شده‌ای! خیلی دلم می‌خواهد که یک بار دیگر، چهره‌ی مهربانت را ببینم و روحی تازه کنم.

با رسیدن نامه‌ی پر مهر و محبت شما که در بهترین ساعات و بهتر موقع و بهترین مکان به دستم رسید، خیلی خوشحال شدم و روحم تازه گردید.

نوشته بودی که شناسنامه را بفرستم، ولی وضع ایران خیلی شلوغ شده و اینجا هر روز اعتصاب است و حتی چند روزی هم حکومت نظامی شده بود. صبر کن تا این سر و صداها که مسلمانان ایران بر پا کرده‌اند، بخوابد، موقعی که سر و صدا تمام شد و مسلمانان کاری کردند، می‌رویم و شناسنامه‌ی تو را می‌گیریم و برایت می‌فرستیم.

صبر داشته باش! من بعد از تو، بیشتر از یک ماه کار نکردم و الان هم در گره بند هستم.

برادر جان! یک خانه هم خریده ایم؛ منزل حاجی خورشید که نزدیک منزل حسن و مدرسه است. یک بچه آبادانی نیز به جای تو نزد کامران کار می کرد؛ ولی الان نمی دانم کار می کند یا نه.

برادر جان! من منتظر نامه ی دیگر شما هستم و همیشه چشم به راه هستم تا ببینم که نامه ی شما کی می آید تا دلم از لبخند لبریز شود.

آن که همیشه چشم به راه نامه ی شماست

رسول رحمانی

نامه ای به شهید:

خدا کند سلام صمیمی مرا که با قلبی سرشار برایت می فرستم، بپذیری و جواب صحیح به من بدهی.

فرزند عزیزم! اگر از راه لطف و مرحمت، جویای حال ما بر آمده باشی، الحمدلله هیچ گونه کسالتی و ناراحتی وجود ندارد، بجز دوری شما.

فرزند عزیز! مدتی است که از ما دور شده ای و خیلی دلم می خواهد که چهره ی مهربانت را ببینم و دیداری تازه کنم.

فرزند عزیز! خیلی از لطف و بزرگواری شما متشکرم که برادرانت را فراموش نکرده ای.

فرزند عزیز! دو پیراهن و سه شلوار و ۵۰۰ تومان پول از طرف تو رسید، خیلی متشکرم.

فرزند عزیز! بین که شناسنامه ات رسیده یا نه.

خالویت (دایات) سلام می رساند. عمه ات خیلی خیلی سلام می رساند. حسین الله کرم، خداکرم، حسین و مریم همگی حاضر هستند و سلام می رسانند.

ننه ات (مادر بزرگت) و باپیرت (پدر بزرگت) سلام می رسانند. حسن کربلایی رضا سلام می رساند. عمویت احمد با اهل منزل سلام می رساند. عمویت حسن با اهل منزل سلام می رسانند.

راوی: حاج عباس حسن زاده

با شهید رسول رحمانی همکار بودم و دوست صمیمی. بعد از پیروزی انقلاب، با هم وارد سپاه پاسداران شدیم و در سال ۱۳۵۸، زمان جنگ احزاب در کردستان، بطور داوطلبانه به شهر سنندج اعزام شدیم.

شهید رسول رحمانی خیلی مقید به نماز اول وقت بود. آن موقع، شهر سنندج تقریباً در محاصره‌ی کامل قرار داشت و فقط فرودگاه و پمپ بنزین این شهر در دست نیروهای خودی بود.

وقتی از هواپیما پیاده شدیم، تازه نماز ظهر شده بود. یادم می‌آید من و یکی از برادران پاسدار، رسول را دیدیم که مشغول وضو گرفتن بود. آن برادر، از رسول پرسید: «رسول! مگر ظهر شده؟ چه خبره؟» رسول در جواب، گفت: «این همه دردسر بخاطر همین است!» و بلافاصله لبخندی زد و ادامه داد: «مگر نمی‌بینی که ظهر شده!»

شهید رحمانی، فردی مخلص بود و تا جایی که می‌توانست، سعی می‌کرد به بچه‌ها در انجام کارها کمک کند.

تا زمانی که در کردستان بودیم، همیشه جمعه‌ها کار خدماتی بچه‌ها را انجام می‌داد. در سنگر هم سفره کشیدن و جمع کردن سفره با خودش بود و با میل و رغبت تمام، این کارها را انجام می‌داد.

یک روز شهید مرادزاده گفت: «چرا کارهای خدا پسندانه را تنها انجام می‌دهی؟» و شهید رحمانی در جواب، با خنده، گفت: «شاگرد نمی‌پذیرم!»



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران